

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب گرگ‌سالی

نوشته‌ی امیرحسین فردی

اسماعیل ایستاده بود نگاه می‌کرد. گرگ خودش را به تپه‌ای رساند و از آن بالا رفت. شیب تپه پر از بوته‌های گون بود که گل‌های ریز و عنابی‌شان شکوفه داده بود. باد موهای گرگ را به بازی گرفته بود. در کمرکش شیب تپه ایستاد و به آن‌ها نگاه کرد. آنا به علامت برداشتن سنگی یا چیزی، به زمین خم شد و با صدای بلند گفت: «گم شو کافر، چیزی گیرت نمی‌آد!»

گرگ که گویا حرف آنا را شنیده باشد، سرش را بالا گرفت و خمیازه عمیقی کشید، سپس برگشت و از میان بوته‌ها به سمت قلّه تپه حرکت کرد. آنا همچنان بی‌قرار بود.

- خدایا این دیگه چه بلایی بود امسال نازل شده؟ به این سن و سال که رسیدم تا حالا همچین جونوری ندیدم!

اسماعیل گفت: «یه نفر تو مشکین شهر گفت آمریکایا آوردن
اینجا.»

-وا اگه راست می‌گن، به جای گرگ گوسفند می‌آوردن.

- می‌گفت آوردن که نسلشونو زیاد کنن.

- هنوز نسلشون زیاد نشده چند نفرو خورده. اگه زیاد بشه چی؟

گرگ بالای تپه رسید و رو به دریاچه دراز کشید و به آن‌ها نگاه
کرد.

اسماعیل با یک تکه کولش خشک دندانش را خلال کرد. آنا
گفت: «بریم دیگه، این هم از گردشمون!»

اسماعیل خندید و گفت: «ناراحت نشو، این هم یه جور گردش
دیگه!»

- قربونت برم، دیدن گرگ آدمخوار کجاش گردش؟! بی خبر به چند قدمی تو اومده بود! خدا رحم کرد. زود بریم از اینجا. می‌بینی که هیچ کس نیست!

راست می‌گفت. هیچ کس نبود. به غیر از آن گرگ که همچنان روی تپه دراز کشیده بود و نگاهشان می‌کرد و تعدادی درنا و غاز وحشی که سر و صدایشان از آن سوی دریاچه می‌آمد. آنها سفره‌اش را جمع کرد زیر بغلش و لباسش را از خرده ریز نان‌ها تکاند و راه افتاد. اسماعیل به دریاچه اشاره کرد و پرسید: «اینجا تا به حال آدم غرق شده؟»

- آره، خیلی!

- از بنفشه دره‌ایا یا دهات اطراف؟

- از همه جا، بنفشه دره، دهات اطراف، حتی از شهر اومدن اینجا غرق شدن!

- غرق می شن یا خودشونو غرق می کنن؟

- هر دو!

اسماعیل به دریاچه خیره شد و گفت: «جای به این قشنگی!»

آنا بی آنکه به دریاچه نگاه کند، گفت: «تقصیر دریاچه نیست. تقصیر خود آداماست. بیشتر هم زنا، عروسا . چند روز بعد جنازه شون تو نی زار پیدا می شه. فایده نداره دیگه، حیوونا گوشتشونو خوردن. مصیبتیه اینجا. کاش اصلاً از اول این دریاچه نبود!»

آه کشید و دوباره گفت: «نبود کاش از اول. خدا می دونه چند تا نوع عروس، چند تا دختر جوون دم بخت و زن شیرده، ته این دریاچه طعمه ماهیا شدن!»

- احتمالاً اونایی را هم که سیل از بالا آورده، ریخته این تو!

- آره مادر، سیل همین جا می آره.

اسماعیل برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. گرگ ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. پرسید: «راستی حالا چرا زنا؟»

- برای اینکه بدبخت‌ترین، زیر دست ان. کجا رو دارن برن؟ به کجا شکایت کنن؟ اصلاً کی حرف اونا رو گوش می‌کنه؟ همین از دستشون می‌آد که بیان اینجا و خودشونو غرق کنن.

هر دو ساکت شدند. باد شمال کاکل نی‌ها را به هم می‌سایید و صدای پرطنین و راز آلود نی زار در فضا می‌پیچید. هیس سس... آنا جلو می‌رفت. کمرش کم و بیش خمیده بود. بیشتر به زیر پایش نگاه می‌کرد تا به اطراف. باد در یال بلند شالش افتاده بود و با آن بازی می‌کرد. تماشای این صحنه‌ها برای اسماعیل تازگی داشت. گویا برای اولین بار بود که او را می‌دید. هنوز در نزدیکی دریاچه بودند که آنا ایستاد و گفت: «مثل اینکه یه نفر لای نی زار حرکت می‌کنه، تو هم صدای پاشو شنیدی؟»

اسماعیل ایستاد و به نی زار نگاه کرد. حواسش بیشتر به وجود
آنا بود تا نی زار و صدای پای درون آن. هر دو ساکت ماندند و به
لابه لای نی‌های در هم تنیده چشم دوختند. کاکل قهوه‌ای شان
با وزش باد به هم می‌سایید و صدای هیس هیس پردامنه‌ای از
آنجا برمی‌خاست.

اسماعیل گفت: «نه من نشنیدم.»

سپس برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. گرگ هنوز سر جایش
بود، اما خیلی محو دیده می‌شد. کنجکاو شد و پرسید: «یعنی
چی می‌تونه باشه؟»

- این طرفا گراز هست، بعضی وقت‌ها خرس هم دیده شده.

او تا به حال فکر گراز و خرس را نکرده بود. در ذهنش گرگی به
بزرگی گوساله نشسته بود و همیشه دنبالش بود. آنا راه افتاد اما
دیگر سرش را پایین نینداخت و نگاهش را به پیش پایش

ندوخت. حواسش بیشتر به نی زار بود. بیشتر به آنجا نگاه می‌کرد، اسماعیل هم. او زودتر از آنجا دید.

زنی با سرعت میان نی زار می‌دوید. گفت: «اونجاست، اونجا! یه زنه.»

آنا با دقت به آن سو نگاه کرد، وقتی دید، به حرف آمد.

- |... اینکه سوناست! خاک بر سرت دختر، بگو این وقت روز اینجا چه کار می‌کنی؟!|

بعد صدایش زد.

- آهای سونا... سونا... کجا با این عجله دختر؟

صدای پیر و لرزان آنا در میان هساحس پرتین نی زار گم شد و به جایی نرسید. در عوض، جغد سفید بزرگی از میان نی‌ها پرواز کرد و از بالای سرشان گذشت. آن که اسمش سونا بود، همچنان با شتاب ساقه‌های بلند نی‌ها را کنار می‌زد و برای

خودش راه باز می‌کرد و به سوی دریاچه می‌رفت. آنا دستپاچه بود، با تشویش گفت: «قربونت برم اسماعیل، این دختر دیوانه ست، تو صداش کن، من نفس ندارم!»

خواست صدایش بزند، اما رویش نشد. بهانه آورد.

- حالا کی هست این خانم؟

- چیزه... اه... سونا دیگه... دختر صفورا... صداش بزن!

- آهای خواهر... خانوم، با توأم، نگاه کن!

صدای اسماعیل از صدای هساحس نی زار بلندتر بود، سونا ایستاد و به طرف آن‌ها نگاه کرد و دیدشان. آنا با همان لحن سرزنش‌آمیز گفت: «کجا میری دختر؟»

جغد دوباره برگشت و از بالای سرشان گذشت. صدای بال‌های بزرگش که هوا را می‌شکافت، شنیده شد. سونا گویا میان شنیدن و نشنیدن و ماندن و رفتن دو دل بود. گاهی خودش را میان

انبوه ساقه‌های نی پنهان می‌کرد تا دیده نشود، اما خیلی طول نمی‌کشید که آشکار می‌شد و نگاهشان می‌کرد. آنا به آن طرف رفت.

- بیا اینجا ببینم، چرا این جوری می‌کنی؟

اسماعیل جلو نرفت. ایستاد و نگاهشان کرد. سونا کم کم آشکار می‌شد؛ با شال بلند حنایی رنگ و پیراهن سفید با گل‌های سرخ درشت، که میان نی زار می‌درخشید. ساقه‌ها را کنار می‌زد و آرام آرام پیش می‌آمد. با چند گام بلند از نی زار بیرون آمد. هم قد و قوارهٔ مادرش بود. شاید هم درشت‌تر، با چهره‌ای گشاده و شاداب و التهابی که گونه‌هایش را برافروخته بود. وقتی نزدیک شد، با صدای فروخورده سلام کرد و سرش را زیر انداخت. آنا به نرمی پرسید: «با عجله کجا داشتی می‌رفتی؟»

- یکی از غازهای ما با غازهای وحشی پرواز می‌کنه. با اونا می‌آد کنار دریاچه. گفتم شاید اینجا پیداش کنم.

آنا به بقچهٔ زیر بغل سونا اشاره کرد و پرسید: « بقچه برای
چیه؟ »

- هیچی، همین جوری دستم بود.

اسماعیل نتوانست نپرسد.

- واقعاً گازهای اهلی با گازهای وحشی پرواز می‌کنن می‌رن؟

سونا نگاهش کرد و گفت: « بعضی وقتا. »

- اون وقت می‌تونن مثل اونا پرواز کنن؟

- آره، پرواز می‌کنن.

- خیلی عجیبه، یعنی وقتی گازهای وحشی از آسمون رد می
شن، گاز اهلی هم یه دفعه پرواز می‌کنه و خودشو به اونا
می‌رسونه؟

این بار آنا توضیح داد.

- نه، بیشتر وقتها گازهای وحشی با دیدن اهلی‌ها، می آن پایین می‌شینن پیش اونا. ممکنه چند روز این کارو بکنن. موقع رفتن، بعضی وقتا یکی از گازها هم همراهشون پرواز می‌کنه و می‌ره.

بعد رو به سونا کرد و گفت: « ما الان از کنار دریاچه می‌آییم، از گاز خبری نیست. بیا بریم.»

سونا با نگرانی گفت: « سرخان رو که اخلاقشو می‌دونم، غروب به غروب گازها و اردک‌ها رو می‌شمه. اگه یکی کم بشه، وای به حال ما!»

آنا آمرانه با دست اشاره کرد که راه بیفتد.

- به جهنم که می‌شمه. مگه تقصیر تو یا مادرته که گازتون پرواز می‌کنه و می‌ره! نمی‌گی این وقت روز بلایی سرم می‌آد، گیر گرگ و گراز می‌افتم، یا تو دریاچه غرق می‌شم؟ یه کم به

فکر مادرت باش. خوب این اطرافو نگاه کن. اگه بلایی سرت بیاد،
هیچکس نیست!

سونا همان طور که به زمین نگاه می کرد، آهسته تکرار کرد.

- برای من همیشه هیچکس نیست!

آنا ملامتش کرد.

- این چه حرفیه که می زنی. همیشه کسی هست که مواظب
ماست. این طوری نگو!

اسماعیل جلو می رفت. از آن ها فاصله گرفته بود تا حرف
هایشان را نشنود. با این حال باد نجوایشان را می رساند.

- مادرت با سرخان صحبت کرده؟

- آره، گفت صحبت کردم.

- خب، چی شد؟

- هیچی، حرف، حرف سرخانه. گفته من باید قبول کنم.

- چی بگم والا... چی بگم؟!

- شنیدم دخترش از من بزرگ تره. چند تا بچه داره، من نمی‌خوام... نمی‌خوام... به خدا نمی‌خوام! گفته زنم هم‌رام نمی‌آد، کسی هم نیست به من برسه، لباس، غذا...

- آی خاک بر سرت با اون رئیس پاسگاه بودند که عرضه نداری زنتو پیش خودت بیاری، پس چه غلطی می‌خوای برای مردم بکنی؟

- آنا به خدا این حرفا همش بهونه ست. سرخان می‌خواد منو بفروشه. بدبختم به خدا، بدبخت. منم مثل غاز بال داشتم پرواز می‌کردم از این خراب شده می‌رفتم.

بعد پرسید: « آنا تو اگه جای من بودی چه کار می‌کردی، هان؟ »

آنا سکوت کرده بود. تنها صدای پایش می آمد.

- ها نگفتی، چی کار می کردی؟

- کاری می کردم که از دست سرخان خلاص بشم، همین!

- این طور که داره پیش می ره، فکر می کنم، من روزی خلاص

می شم که بتونم از زندگی خلاص بشم.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

